

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکی نبود. یک پینه دوزی بود، سه تا پسر داشت: حسنی قوزی، حسینی کچل و احمدک. پسر بزرگش حسنی دعا نویس و معرکه گیر بود، پسر دومی حسنی همه کاره و هیچکاره بود، گاهی آب حوض میکشید، یا برف پارو میکرد، و اغلب ول میگشت. احمدک از همه کوچکتر، سری براه و پائی براه بود و عزیز دردانه باباش بود، توی دکان عطاری شاگردی میکرد و سرمایه مزدش را می آورد به باباش میداد. پسر بزرگها که پا بجایی نداشتند و دستشان پیش پدرشان دراز بود، چشم نداشتند که احمدک را ببینند.

دست بر قضا زد و توی شهرستان قحطی افتاد. یک روز پینه دوز پسرهایش را صدا زد و بهشان گفت: "میدونین چیه"، راس و پوس کندش اینه که کار و کاسبی من نمیکیره، توی شهر هم گرونی افتاده، شماها هم دیگه از آب و گل در اومدین و احمدک که از همه تون کوچکتره ماشالله پونزده سالشه. دس خدا بهمرا تون، برین روزیتونو در بیارین و هر کدوم یه کار و کاسبی یم یاد بگیرین. من این گوشه واسه خودم یه کروکری میکنم. اگه روز و روزگاری کاروبارتون گرفت و دماغتون چاق شد که چه بهتر، به منم خبر بدین و گرنه بر گردین پیش خودم، یه لقمه نون داریم با هم میخوریم."

بچه ها گفتند: "چشم بابا جون"

پینه دوز هم، بهر نفری یک گرده نان و یک کوزه آب داد و رویشان را بوسید و روانه شان کرد.

# آب زندگی

اثر:

صادق هدایت

www.rawij.com

سه برادر راه افتادند، تا سو بچشمشان بود و قوت بزانبیشان همینطور رفتند و رفتند تا اینکه خسته و مانده سر یک چهار راه رسیدند. رفتند زیر یک درخت نارون نشستند که خستگی در بکنند، احمدک از زور خستگی خوابش برد و بیهوش و بیگوش زیر درخت افتاد. برادر بزرگها که با احمدک هم چشمی داشتند و بخونش تشنه بودند، ترسیدند که، چون از آنها با کفایت تر بود، سنگ جلو پایشان بشود و بکارشان گراته بیندازد. با خودشان گفتند:

"چطوره که شر اینو از سر خودمان واکنیم؟"

کت‌های او را از پشت بستند و کشان‌کشان بردند توی یک غار دراز تاریک انداختند.

احمدک هر چه عز و چز کرد بخرجشان نرفت و یک تخته سنگ بزرگ هم آوردند و در دهنه غار انداختند. بعد هم به پیرهن احمدک خون کفتر زدند، دادند بیک کاروان که از آنجا میگذشت و نشانی دادند که آنرا به پینه دوز بدهد و بگوید که احمدک را گرگ پاره کرده، و راهشان را کشیدند و رفتند سر سه راه و پشک انداختند، یکی از آنها بطرف مشرق رفت و یکی هم بطرف مغرب.

\*\*\*

از آنجا بشنو که حسنی با قوز روی کولش رفت و رفت تا همه آب و نانش تمام شد، تنگ غروب از توی یک جنگل سر در آورد، از دور یک شعله آبی بنظرش آمد. رفت جلو دید یک آلونک جادوگر است. به پیرزنی که آنجا نشسته بود سلام کرد و گفت: "نه جون! محض رضای خدا بمن رحم کنین. من غریب و بی کسم، امشب اینجا به جا و منزل بمن بدین که از گشنگی و تشنگی دارم از پا در میام."

نه پیروک جواب داد: "کیه که یه نفر بیکار و بی‌عاری مته تو قوزی رو مهمون بکنه؟ اما دلم برایت سوخت، اگه یه کاری بهت می‌گم برام بکنی تو رو نگه میدارم." حسنی هولکی گفت: "بچشم، هر کاری که بگین حاضریم." "از ته چاه خشکی که پشت خونمه، یه شمع اون تو افتاده، بیرون بیار، این شمع شعله آبی داره و خاموش نمیشه."

پیرزن باو آب و نان داد و بعد هم با هم رفتند. پشت آلونک حسنی را توی یک زنبیل گذاشت و ته چاه کرد. حسنی شمع را بر داشت و به پیرزن اشاره کرد که بالا بکشد. پیرزن ریسمان را کشید، همینکه دم چاه رسید دستش را دراز کرد که شمع را بگیرد. حسنی را میگوئی شکش و رداشت و گفت:

"نه حالا نه. بگذار پام رو زمین برسه آنوقت شمع رو میدهم."

پیرزنیکه اوقاتش تلخ شده، سر ریسمان را ول کرد، حسنی تلیپی افتاد پائین. اما صدمه‌ای ندید و شمع میسوخت، ولی بچه درد حسنی میخورد؟ چون میدید که باید توی این چاه بمیرد. تو فکر فرورفت و بعد از جیش یک چیق در آورد و گفت: "آخرین چیزیس که واسم مانده!" چیقش را با شعله آبی شمع چاق کرد و چند تا پک زد. توی چاه پر دود شده، یکمرتبه دید یک دیبک سیاه و کوتوله دست بسینه جلوش حاضر شد و گفت:

"چه فرمایشیه؟"

حسنی جواب داد: "تو کی هسی؟ جنی، پری هسی یا آدمیزادی؟"

"من کوچیک و غلام شما همسم."

"اول کمک کن من برم بالا، بعد هم پول و زال و زندگی میخوام."

دیه حسنی را کول کرد و بیرون چاه گذاشت بعد بهش گفت:

"- آگه پول و زال و زندگی میخواهی این راهشه، برو بشهری میرسی و کارت بالا میگیره، اما تا میتونی از آب زندگی پر هیز بکن!" و با دستش بطرفی اشاره کرد. حسنی دستپاچه شد، شمع از دستش ول شد و دو باره افتاد توی چاه. نگاه کرد دید دیبکه غیبت زده، مثل اینکه آب شده و بزمین فرو رفت.

حسنی توی تاریکی از همان راهی که دیبکه بهش نشان داده بود همین طور رفت. کله سحر رسید بیک شهری که کنار رودخانه بود. دید همه مردم آنجا کورند. پای رودخانه گرفت نشست، یکمشت آب بصورتش زد و یکمشت آب هم خورد. از یکنفر کور که نزدیکش بود پرسید:

"- عموجان! اینجا کجاس؟"

او جواب داد: "مگه نمیدونی اینجا کشور زر افشونه؟"

حسنی گفت: "محض رضای خدا من غریبم از شهر دور دسی میام، راه بجایی ندارم. یه چیز خوراکی بمن بده؟"

آنمرد جواب داد: "اینجا بکسی چیز مفت نمیدن. یه مشت از ریگ این رودخونه بده تا نونت بدم."

حسنی دست کرد زیر ماسه رودخانه، دید همه خاک طلاست. ذوق کرد، یک مشت بآن مرد داد و نان گرفت و خورد و توی جیبهایش را هم پراز خاک طلا کرد و راهش را کشید و رفت طرف شهر. همینکه رسید، دید شهر بزرگی است، اما همه شهر مثل آغل گوسپند گنبد گنبد رویهم ساخته شده و مردمش چون کور بودند یا در شکاف غارها و یا زیر این گنبد ها زندگی میکردند، شب و روز برایشان یکسان بود، و حتی یک دانه چراغ در تمام شهر روشن نمیشد. اعلان های دولتی و رساله ها با حروف برجسته روی مقوا چاپ میشد و همه مردم با قیافه های اخم آلود گرفته و

لباسهای کثیف بدقواره و چشمهای ورم کرده مثل کرم در هم میلولیدند. از یکنفر پرسید:

"- عموجان! چرا مردم اینجا کورن؟"

آن مرد جواب داد: "- این سرزمین خاکش مخلوط با طلاس و خاصیتش اینه که چشمو کور میکنه. ما چشم براه پیغمبری هسیم که میاس بیاد و چشمهای ما رو شفا بده. اگر چه همه مون پر مال و مکنت هسیم. اما چون چشم نداریم آرزو میکنیم که گدا بودیم و میتونسیم دنیا را ببینیم. باینجهت خجالت زده گوشه شهر خودمون مونده ایم."

حسنی را میگوئی چشمه خور شد. با خودش گفت: "اینارو خوب میشه گولشون زد و دوشید، خوب چه عیب داره که من پیغمبرشون بشم؟" رفت بالای منبر که کنج میدان بود و فریاد کشید:

"- آهای مردمون! بدونین که من همون پیغمبر موعودم و از طرف خدا آمدم تا بشما بشارتی بدم. چون خدا خواهه که شما رو بمحلت امتحون در بیاره، شما رو از دیدن این دنیای دون محروم کرده تا بتونین بیشتر جستجوی حقایقو بکنین و چشم حقیقت بین شما واز بشه. چون خودشناسی خدا شناسیس. دنیا سرتا سر پراز وسوسه شیطونی و موهوماته، همونطور که گفتن: دیدن چشم و خواستن دل. پس شما که نمی بینین از وسوسه شیطونی فارغ هسین و خوش و راضی زندگی میکنین و با هر بدی میسازین. پس بردبار باشین و شکر خدا را بجا بیارین که این موهبت عظما رو بشما داده! چون این دنیا موقتی و گذرنده. اما اون دنیا همیشگی و ابدیس و من برای راهنمایی شما اومدم."

مردم دسته دسته باو گرویدند و سر سپردند، و حسنی هم برای پیشرفت کار خودش هر روز نطقهای مفصلی در باب جن و پری و روز پنجاه هزار سال و بهشت و دوزخ و قضا و قدر و فشار قبر و از اینجور چیزها برایشان میکرد و نطقهای او را، با حروف برجسته، روی کاغذ مقوائی میانداختند، و بین مردم منتشر میکردند. دیری نکشید که همه اهالی زرافشان باو ایمان آوردند، و چون سابقا، اهالی چندین بار شورش کرده بودند و تن به تلاشوئی نمیدادند و میخواستند که معالجه بشوند، حسنی قوزی همه آنها را بدین وسیله رام و مطیع کرد و از این راه منافع هنگفتی عاید پولدارها و گردن کلفت‌های آنجا شد. کوس شهرت حسنی در شرق و غرب پیچید، و بزودی یکی از مقربان و حاشیه نشینهای دربار پادشاه کوران شد.

در ضمن قرار گذاشت همه مردم مجبور بجمع کردن طلا بشوند و هر نفری از در خانه تا کنار رودخانه زنجیری بکمرش بسته بود. صبح آفتاب زده ناقوس میزدند و آنها گروه گروه و دسته دسته بطلا شوئی میرفتند و غروب آفتاب کار خودشان را تحویل میدادند و کور مال، کور مال، سر زنجیر را میگرفتند و به خانه شان برمیگشتند. تنها تفریح آنها خوردن عرق و کشیدن بافور شده بود و چون کسی نبود که زمین را کشت و درو بکند با طلا غله و تریاک و عرق خودشان را از کشورهای همسایه میخریدند. از این جهت زمین بایر و بیکار افتاده بود و کثافت و ناخوشی از سر مردم بالا میرفت.

گرچه، در اثر خاک طلا، چشمهای حسنی اول زخم شده و بعد هم نابینا شد، اما از حرص جمع کردن طلا خسته نمیشد. روزبروز پیازش بیشتر کونه میکرد و مال و مکتش در کشور کوران زیاد تر میشد، و در همه خانه‌ها عکس برجسته حسنی را بدیوارها آویزان کرده بودند. بالاخره حسنی مجبور شد که یک جفت چشم

مصنوعی بسیار قشنگ بچشمش بزند! اما در عوض روی تخت طلا میخوابید و روی قوزش داده بود یک ورقه طلا گرفته بودند و توی غرابه‌های طلا شراب میخوردند و با دستگاه وافور طلا بافور میکشیدند و با لوله‌هنگ طلا هم طهارت میگرفت و شبی یک صیغه برایش می‌آوردند و شکر خدا را میکرد که بعد از آنهمه نکبت و ذلت به آرزویش رسیده است.

پدر و برادرها و زندگی سابق خودش، وحتى خواهشی که پدرش از او کرده بود، همه بکلی از یادش رفت و مشغول عیش و عشرت و خود نمائی شد. حسنی را اینجا داشته باشیم به‌بینیم چه بسر برادر کچلش حسینی آمد.

\*\*\*\*

حسینی هم افتان و خیزان از جاده مشرق راه افتاد، رفت رفت تا به یک بیشه رسید. از زور خستگی و ماندگی پای یک درخت دراز کشید و خوابش برد. دمدمه‌های سحر شنید که سه کلاغ بالای درخت با هم گفتگو میکردند. یکی از آنها گفت: "خواهر خوابیدی؟"

کلاغ دومی "نه، بیدارم."

کلاغ سومی گفت: "خواهر چه خبر تازه داری؟"

کلاغ اولی جواب داد: "اوه! آگه چیزایی که ما میدونیم آدمها میدونسن! شاه کشور ماه تابون مرده چون جانشین نداره فردا باز هوا میکنن. این باز رو سر هر کی نشس اون شاه میشه؟"

کلاغ دومی "تو گمون میکنی کی شاه میشه؟"

کلاغ اولی: "مردی که پای این درخت خوابیده شاه میشه. اما بشرط اینکه گوسپند بسرش بکشه و وارد شهر بشه. اونوقت باز میاد و روسرش می شینه. اول چون

می‌بینن که خارجیس قبولش ندارن و تو یه اطاق حبسش میکنن. میاس که پنجره رو واز بکنه آنوقت دوباره باز از پنجره میاد رو سرش می‌شینه.

کلاغ سومی: "پوه! شاه کشور کرها!"

کلاغ دومی: "میدونی دواي كری اونا چیه؟؟"

کلاغ سومی: "آب زندگیس. اما اگه آب زندگی به مردم بدن و گوششون واز بشه دیگه زیر بار ارباباشون نمیرن، اینایی رو که می‌بینی باین درخت دار زدن میخواسن گوش مردمو معالجه بکنن!" بعد غار غار کردند و پریدند.

حسینی که چشمش را باز کرد دید بدرخت دو نفر آدم دار زده‌اند. از ترسش پاشد بفرار. سر راه یک بزغاله گیر آورد که از گله عقب مانده بود. گرفت سرش را برید و شکنبه‌اش را در آورد بسرش کشید و راهش را گز کرد و رفت. تنگ غروب بشهر بزرگی رسید، دید آنجا هیاهو و غوغای غریبی است، تو دلش ذوق کرد و رفت کنار شهری توی یک خرابه ایستاد. یک مرتبه دید یک باز شکاری که روی آسمان اوج گرفته بود پایین آمد و روی سر او نشست و کله‌اش را توی چنگال گرفت.

مردم بطرفش هجوم آوردند و هورا کشیدند و سر دست بلندش کردند اما همینکه فهمیدند خارجی است، او را بردند در اطاقی انداختند و درش را چفت کردند. حسینی رفت پنجره را وا کرد و بار دیگر هم باز اوج گرفت و از پنجره آمد روی سر او نشست. مردم هم این سفر ریختند و او را بردند توی یک کالسکه طلای چهار اسبه نشانند و با دم و دستگاه او را بقصر با شکوهی بردند و در حمام بسیار عالی سر و تنش را شستند، لباسهای فاخر و جبه‌های سنگین قیمت باو پوشانند، بعد بردنش روی تخت جواهر نگاری نشانند، و یک تاج هم بسرش گذاشتند.

حسینی از ذوق توی پوست خودش نمی‌گنجید و هاج و واج دور خودش را نگاه میکرد، تا یک نفر کور با لباس محلی آمد و روی زمین را بوسید و گفت:

" خداوندگارا قبله عالم سلامت باشد! بنده از طرف همه حضار تبریک عرض میکنم!"

حسینی سینه‌اش را صاف کرد و باد توی آستینش انداخت و با صدای آمرانه گفت: "تو کی هستی؟"

"قبله عالم سلامت باشد! مردمان این کشور همه کرو لال هستند و من یکنفر خارجی از تجار کشور زرافشانم و مامورم تا مراسم شادباش را بحضورتان ابلاغ بکنم."

"اینجا کجاس؟"

دیلماج:

"اینجا را کشور ماه تابان مینامند."

حسینی گفت:

"برو از قول من بمردم بفهمون و بهشون اطمینون بده که ما همیشه بفکر اونا بودیم و امیدواریم که زیر سایه ما وسایل آسایششون فراهم بشه."

دیلماج گفت:

"قربان از حسن نیات..."

حسینی حرفش را برید:

"بگو برن پی کارشون، پر چونگی موقوف. شنیدی؟ شوم ما رو حاضر بکنن!"

تاجر کور اشاره بطرف خوانسالار کرد و همه کرنش کردند و از در بیرون رفتند. خوانسالار باشی هم آمد جلو تعظیم کرد و اشاره باطاق دیگری کرد. بعد پس

پسکی بیرون رفت. حسینی پا شد خمیازه کشید و لبخندی زد و با خودش گفت: "عجب کچلک بازی این احمقها در آوردن! گمون می کنن که من عروسکشونم! پدری ازشون در بیارم که حظ بکنن!.." بعد در اطاق دنگالی وارد شد که یک سفره بلند بدرزای اطاق انداخته بودند و خوراکیهای رنگارنگ در آن چیده بودند. حسینی از ذوقش دور سفره رقصید و هولکی چند جور خوراک روی هم خورد و یک بوقلمون را بر داشت به نیش کشید و چند تا قدح دوغ و افشوده را بالایش سر کشید و بخوابگاهش رفت.

فردا صبح حسینی نزدیک ظهر بیدار شد و بار داد. همه وزراء و دلقکهای در باری و اعیان و اشراف و ایلچیها و تجار دنبال هم ریشه شدند، دسته دسته می آمدند و کرنش میکردند و کنار دیوار ردیف خط می کشیدند و با حرکات دست و چشم و دهن اظهار فروتنی و بندگی میکردند. اگر مطلب مهم یا فرمان فوری بود که میخواستند بصره همایونی برسد، روی دفتر چه یاد داشت که با خودشان داشتند می نوشتند و از لحاظ حسینی میگذرانیدند، اما از آنجائیکه حسینی بی سواد بود، وزیر دست راست و وزیر دست چپش را از تجار کور زر افشان انتخاب کرد تا جواب را زبانی باو بفهمانند و بعد موضوع را با خودشان کنار بیایند.

چه درد سرتان بدهم، آنقدر پیزر لای پالان حسینی گذاشتند و در چاپلوسی و خاکساری نسبت باو زیاده روی کردند و متملقها و شعرا و فضلا و دلقکها و حاشیه نشینها دمش را توی بشقاب گذاشتند و او را سایه خدا و خدای روی زمین وانمود کردند که کم کم از روی حسینی بالا رفت. شکمش گوشت نو بالا آورد و خودش را باخت و گمان کرد علی آباد هم شهریست، بطوری که کسی جرئت نمی کرد باو بگوید که: بالای چشمت ابروست. بعد هم بگیر و ببند راه انداخت و

زبور دوستاق و گزمه و قراول چنان چشم زهره ای از مردم گرفت که همه آنها بستوه آمدند. تمام اهالی کشور ماه تابان بکشت و زرع تریاک و کشیدن عرق دو آتشفشان وادار شدند تا باین وسیله از کشور زر افشان طلا وارد کنند و بجایش عرق و تریاک بفروشدند و پولش را حسینی و اطرافیانش بالا بکشند.

مخلص کلوم، مردم با فقر و تنگدستی زندگی میکردند و کم کم مرض کوری از زر افشان بمه تابان سرایت کرد و کری هم از ماه تابان به کشور زر افشان سوغات رفت. حسینی هم گوشش سنگین و بعد کر شد. اما با چند نفر دلقک درباری و متملق و تجار کور که همدستش بودند به لفت و لیس و عیش و نوش مشغول شدند. پدر و برادرها بکلی از یادش رفتند و خواهش پدر را هم فراموش کرد. حسینی را اینجا داشته باشیم بینیم چه به سر احمدک آمد.

### \*\*\*

جونم برایتان بگوید: احمدک با کت های بسته بی هوش و بی گوش توی غار افتاده بود. طرف صبح که نور ضعیفی از لای تخته سنگ توی غار افتاد یکمرتبه ملتفت شد که کسی بازویش را گرفته تکان میدهد. چشمهایش را که باز کرد دید که یک درویش لندهور سییل از بنا گوش دررفته بالای سرش است. درویش گفت:

"- تو کجا اینجا کجا؟" احمدک سرگذشت خودش را برایش نقل کرد که چطور پدرش آنها را پی روزی فرستاد و برادرهایش این بلا را بسر او در آوردند. درویش بازوهایش را باز کرد و برایش غذا آورد. احمدک خورد و به درویش گفت:

"خوب حالا میخوام برم پیش برادرام کمکشون بکنم!"

درویش جواب داد:

– "هنوز موقعش نرسیده چون بیخود خودت رو لو میدی و گیر میاندازی، آگه راس میگی برو به کشور همیشه باهار، آب زندگی را پیدا کن تا همه بدبختها رو نجات بدی."

– "راهش کجاس؟"

– "نشونت میدم. آب زندگی پشت کوه قافه."

از گوشه غار یک نی لبک برداشت باو داد و گفت:

– "اینو از من یادگار داشته باش!"

احمدک نی لبک را گرفت، در بغلش گذاشت و با هم از غار بیرون آمدند. درویش او را برد سر سه راهه و راه سومی را که خیلی سنگلاخ و پست و بلند بود بهش نشان داد. احمدک خدا حافظی کرد و راه افتاد. رفت و رفت، در راه نی لبک میزد، پرنده‌ها و جانوران دورش جمع میشدند، تا نزدیک ظهر رسید پای یک درخت چنار کهن و با خودش گفت: – "اینجا یه چرت میزنم و بعد راه میافتم!" فوراً بخواب رفت. مدتی که گذشت از صدای خش و فشی بیدار شد. نگاه کرد بالای سرش دید یک اژدها به چه گندگی از درخت بالا میرفت و لانه مرغی هم بدرخت بود.

اژدها که نزدیک میشد بچه مرغها بنای داد و بیداد را گذاشتند و دید که اژدها میخواست آنها را بخورد. بلند شد یک تخته سنگ برداشت و بطرف اژدها پرتاب کرد. سنگ گرفت بسر اژدها زمین خورد و جا بجا مرد.

هر سال کار اژدها این بود که وقتی سیمرغ بچه میگذاشت و مواقع پرواز بچه‌هایش میرسید میآمد و همه آنها را میخورد. امسال هم سر موقع آمده بود، اما احمدک نگذاشت که کار خودش را بکند.

همینکه اژدها را کشت رفت دو باره دراز کشید و خوابش برد. بعد سیمرغ از بالای کوه بلند شد و چیزی برای بچه‌هایش آورد که بخورند، دید یکنفر پائین درخت گرفته و خوابیده، دوباره بطرف کوه پرواز کرد و یک تخته سنگ بزرگ روی بالش گذاشت و آورد که توی سر آن مرد بزند. با خودش خیال کرد:

– "این همون کسبیه که هر سال میاد و بچه‌های منو مییره، بی شک امسال واسیه همینکار اومده. من الان پدرش رو در میاورم!"

سیمرغ که نزدیک خانه رسید درست میزان گرفت تا سنگ را روی سر احمدک بزند، فوراً بچه‌ها فهمیدند که مادرشان چه خیالی دارد. داد و بیداد راه انداختند و بال زدند و فریاد کشیدند:

– "نه جون! دس نگهدار، آگه این مردک نبود اژدها مارو خورده بود! سیمرغ هم رفت و سنگ را دورتر انداخت."

وقتیکه بر گشت اول به بچه‌هایش خوراک داد، بعد بالش را مثل چتر باز کرد و روی سر احمدک سایه انداخت تا به آسودگی بخوابد. خیلی از از ظهر گذشته بود که احمدک از خواب بیدار شد و سیمرغ بهش گفت:

– "ای جوون، هر چی از من بخواهی بهت میدم. حالا بگو بینم قصد کجا رو داری؟"

– "میخوام به کشور همیشه باهار بروم."

– "خیلی دوره، چرا اونجا میروی؟"

– "آب زندگی را پیدا کنم تا بتونم برادرامو نجات بدم."

– "ها، اینکار خیلی سخته، اول یه پر از من بکن و همیشه با خودت داشته باش، آگه روزی روزگاری بکمک من محتاج شدی به یک بهونه‌ای چیزی میری روی پشت

بام و پر منو آتیش میزنی، من فوراً حاضر میشم و تو رو نجات میدم. حالا بیا رو بالم بشین."

سیمرغ روی زمین نشست، احمدک یک پر از بالش کند و قایم کرد. بعد رفت روی بالهای سیمرغ گرفت نشست و او هم در هوا بلند شد.

وقتی که سیمرغ احمدک را روی زمین گذاشت، آفتاب پشت قله کوه قاف میرفت. در جلگه جلو او شهر بزرگی با دروازه‌های با شکوه نمایان بود. سیمرغ با او خدا نگهداری کرد و رفت.

تا چشم کار میکرد باغ و بوستان و سبزه و آبادی بود و مردمان سرزنده‌ای که مشغول کشت و درو بودند دیده میشدند. یا ساز میزدند و تفریح میکردند. جانوران آنجا از آدمها نمی‌ترسیدند. آهو بآرامی چرا میکرد و خرگوش در دست آدمها علف میخورد، پرنده‌ها روی شاخه درختها آواز میخواندند. درختهای میوه از هر سو سر درهم کشیده بودند.

احمدک چند تا از میوه‌های آبدار کند و خورد. بعد رفت سر چشمه‌ای که زمین میجوشید. یک مشت آب به صورتش زد. چشمش طوری روشن شد که باد را از یکفرسخی میدید. یکمشت آب هم خورد گوشش چنان شنوا شد که صدای عطسه پشه‌ها را میشنید. بطوری که از زندگی مست و سرشار شد که نی لبکش را در آورد و شروع به زدن کرد. دید یک گله گوسپند که در دامنه کوه پخش و پلا بودند دورش جمع شد و دختر چوپانی مثل پنجه آفتاب که به ماه میگفت تودر نیا که من در آمدم، با گیس گلابتونی و دندان مرواریدی دنبال گوسپندها آمد.

احمدک به یک نگاه یکدل نه، صد دل عاشق دختر چوپان شد و از او پرسید:

"- اینجا کجاس؟"

دختر جواب داد: - "اینجا کشور همیشه باهاره."

"- من به سراغ آب زندگی آمده‌ام، چشمه‌اش کجاس؟"

دختر خندید و جواب داد:

- "همه آبها آب زندگس، این آب چشمه مخصوص نداره."

احمدک به فکر فرو رفت و گفت:

- "حس میکنم... مته چیزی که عوض شدم. همه چیز اینجا مثل اینکه در عالم

خوابه... چیزایکه بچشم می بینم هیچوقت نمیتونستم باور بکنم."

دختر پرسید: - "مگه از کجا آمدی؟"

احمدک سرگذشت خودش را از سیر تا پیاز نقل کرد و گفت که آمده تا آب

زندگی واسه پدر و برادرهایش ببرد.

دختر دلش به حال او سوخت و گفت:

"- اینجا آب زندگی چشمه مخصوصی نداره. فقط در کشور کرها و کورها این

لقبو با آب اینجا دادن، اما اگه برادرات حس آزادی ندارن بیخود وخت خودتو

تلف نکن، چون آب زندگی بدردشون نمیخوره."

احمدک جواب داد:

- "شاید هم که اشتباه کرده باشم. از حرفهای شما چیز زیادی سرم نمیشه. همه چیز

اینجا مته عالم خواب میمونه... وانگهی خسته و مونده هسم باید برم شهر."

دختر گفت:

- "تو جوون خوش قلبی هسی. اگه مایل باشی منزل ما مته منزل خودته."

احمدک را با خودش بمنزل برد و بمادرش سفارش او را کرد. مادر دختر گفت:

"- قدم شما روی چشم! بفرمایین مهمون ما باشین و خستگی در بکنین."

روز بروز عشق احمدک برای دختر چوپان زیادتر میشد و چند روز را به گشت و گذار در شهر ورگذار کرد بعد بیکاری دلش را زد، بالاخره آمد بمادر دختر گفت:

- "من خیال دارم یه کاری پیدا بکنم."

- "چه کاره هسی؟"

- "هیچی! دوتا بازو دارم، هر کاری که شما بگین."

- "نه هر کاریکه خودت دلت بخواد و بتونی از عهده اش بریایی."

احمدک فکری کرد و گفت:

- "تو شهر پدرم شاگرد عطار بودم و دواها رو میشناسم."

مادر دختر جواب داد:

- "پس دوا فروش سر گذرمون دنبال یه شاگرد میگشت، اگه میخوایی برو پیشش کار کن."

احمدک گفت: - "البته چه از این بهتر؟"

مادر دختر گفت:

- "حالا تو که جوون تنبلی نیسی و تن بکار میدی ازین ببعده اگه میخوایی بیا همینجا با ما زندگی بکن."

احمدک روزها میرفت پیش دوا فروش کار میکرد و شبها بخانه دختر چوپان بر میگشت. کم کم با سواد شد و کار مشتریهای دوا فروش را راه انداخت و کارش هم بهتر شد و حتی چلنگری و نجاری را هم یاد گرفت، چون پدرش نصیحت کرده بود که یک کارو کاسبس هم بلد بشود. بعد سور بزرگی داد و دختر چوپان را بزنی گرفت و زندگی آزاد و خوشی با زن و رفقای که تازه با آنها آشنا شده بود میکرد. اما تنها دلخوری که داشت این بود که نمیدانست چه بسر پدر و برادرهایش آمده و

همیشه گوش بزنگ بود و از هر مسافر خارجی که وارد کشور همیشه باهار میشد پرسش هایی میکرد و میخواست از پدر و برادرهایش با خبر بشود، اما همیشه تیرش به سنگ میخورد. تا اینکه یک روز با یکی از مشتریهای کور دوا فروش که از کشور زرافشان آمده بود گرم گرفت و زیر پاکشی کرد. کوره باو گفت:

- "کفر نگو، زبونتو گاز بگیر، اینکه تو سراغشو میگیری حسنی قوزی نیس، پیغمبر ماس. سال پیش بود به کشور زرافشان اومد و معجزه کرد، یعنی همه ما که گمراه بودیم و از درد کوری رنج میکشیدیم نجاتمون داد و بهمون دلداری داد، وعده بهشت داد و مارو از این خجالت بیرون آورد و همه مردم از جون و دل برایش طلا شوری میکنن. واسمون وعظ میکنه و مارو راهنمایی میکنه. حالا واسه این نیومدم که چشممو معالجه بکنم و از آب زندگی اینجا احتیاط میکنم. چون با خودم باندازه کافی آب از کشور زرافشون آوردم، فقط اومدم یه جفت چش مصنوعی بگذارم." اشاره کرد به خیکچه ای که به کمرش آویزان بود.

شست احمدک خبر دار شد و فهمید که حرف درویش راست بوده. دیگر صدایش را در نیورد و از کسان دیگر هم جو یا شد و فهمید حسینی کچل هم در کشور ماه تابان مشغول چاپیدن و قتل و غارت مردمان آنجاست و حرص طلا و مال دنیا همه این بد بختها را کور و اسیر کرده. بحال برادرهایش دلش سوخت و با خودش گفت: - "باید بروم اونارو نجاتشون بدم!"

استاد دوا فروش که آمد بهش گفت:

- "رفیق بیشتر از یک ساله که زیر دس شما کار میکنم و از وختیکه در این کشور اومدم معنی زندگی و آزادی رو فهمیدم. بی سواد بودم با سواد شدم، بی هنر بودم چند جور هنر یاد گرفتم، کور و کر بودم چشم و گوشم در اینجا وازشد. لذت

تنفس در هوای آزاد و کار با تفریح رو اینجا شناختم. اما قول دادم، یعنی پدرم از من خواهشی کرده، میباید بعد خودم وفا کنم. اینه که اجازه مرخصی میخوام." استاد گفت:

"اینکه چیزی نیس، مگه نمیدونی که آب اینجا رو تو کشور زر افشون و ماه تابون آب زندگی میگند و علاج کوری و کری اوناس؟ یه قمقه ازین آب با خودت ببر، همه شونو شفا میدی. اما کاری که میخوایی بکنی خطرناکه، چون کورها و کرها دشمن سرزمین همیشه باهارند و بخون مردمش تشنه هسن. اونم واسیه اینکه ما طلا و نقره رو نمیپرستیم و آزادونه زندگی میکنیم. اما اونا بخيال خودشون اربابی و آقایی نمیکنن مگه از دولت سر کوری و کری مردمونشون!" احمدک جواب داد:

"من اینا سرم نمیشه، میباید برم و نجاتشون بدم." استاد گفت:

"تو جوون با هوشی هسی، شاید که بتونی. بهر حال من سد راه تو نمیشم." رویش را بوسید و او هم از استادش خدا نگهداری کرد. بعد رفت روی زن و بچه‌اش را هم بوسید و بطرف کشور زر افشون روانه شد.

آنقدر رفت و رفت، تا رسید بسرحد کشور زر افشان. دید چند نفر قراول کور با زره و کلاه خود و تیر و کمان طلا آنجا دور هم نشسته بودند و بافور میکشیدند. از دور فریاد کردند:

"اوهوی ناشناس تو کی هسی و برای چی اومدی؟" احمدک جواب داد:

"من یکنفر بنده خدا و تاجر طلا هسم و اومدم تا بمذهب جدید ایمان بیاورم."

یکی از قراولان گفت:

"آفرین به شیر پاکی که خورده‌ای، قدمت روچش!"

احمدک به اولین شهری که رسید دید مردم همه کور، کثیف و ناخوش و فقیر کنار رودخانه‌ای، که از بسکه خاکش را کنده بودند گود شده بود، نشسته بودند و با زنجیرهای طلا به خانه‌شان که کلبه‌هایی بیشتر شبیه لانه جانوران بود بسته شده بودند و با دستهای پینه بسته و بازوان گل آلود از صبح تا شام زیر شلاق کشیکچی‌هایی که دائماً پاسبانی میکردند طلا میشتند. زمین بایر افتاده بود، پرندگان گریخته بودند، درختها خشکیده بود، تنها تفریح آنها کشیدن وافور و خوردن عرق بود. دلش به حال این مردم سوخت، نی لبکش را در آورد و یک آهنگی که در کشور همیشه باهار یاد گرفته بود زد. گروه زیادی دورش جمع شدند. برایش کیسه‌های پر از خاک طلا آوردند و بخاک افتادند و سجده کردند. احمدک به آنها گفت:

"من احتیاجی به طلای شما ندارم، بگذارید شما رو از زجر کوری نجات بدم، من از کشور همیشه بهار اومدم و آب زندگی با خودم آوردم."

در میان آنها ولوله افتاد، بالاخره دسته‌ای از آنها حاضر شدند. احمدک هم قمقمه‌اش را در آورد و آب زندگی بچشمشان مالید، همه بینا شدند. همینکه چشمشان روشن شد از وضع فلاکتبار زندگی خودشان وحشت کردند و بنای مخالفت را با پولدارها و گردن کلفت‌های خودشان گذاشتند. زنجیرها را پاره کردند، دادو قال بلند شد و نطق‌های حسنی را که با حروف برجسته منتشر شده بود سوزاندند. خبر به پایتخت رسید، حسنی و شاه دستپاچه شدند. حسنی یاد دیبک توی چاه افتاد که باو گفته بود

"از آب زندگی پرهیز بکن."

فورا فرمان داد همه کسانی که بینا شده‌اند و مخصوصا آن کافر ملحدی که از کشور همیشه بهار آمده تا مردم را از راه دنیا و دین گمراه کند بگیرند و شمع آجین کنند و دور شهر بگردانند تا مایه عبرت دیگران بشود.

در کوچه و بازار جارچی افتاد که هر حلالزاده شیر پاک خورده‌ای احمدک را بگیرد و بدست گزمه بدهد پنج اشرفی گرفتنی باشد!

از قضا، کسی که احمدک را گرفت یک تاجر کر برده فروش از اهل کشور ماه تابان بود. همینکه دید احمدک جوان قلچماقی است به جوانی او رحم آورد و بعد هم طمعش غالب شد، چون دید ممکن است خیلی بیشتر از پنج اشرفی برایش مشتری پیدا بکند. این شد که صدایش را در نیارود و فردای آن روز احمدک را برای فروش با غلامها و کنیزها و کاکا سیاها و دده سیاها به بازار برده فروشان برد. اتفاقا یک تاجر کر دیگر از اهالی ماه تابان که تنه توشه احمدک را پسندید به قیمت بیست اشرفی او را خرید و فردایش با قافله روانه کشور ماه تابان شد.

سر راه احمدک میدید که بارهای شتر مملو از بغلی عرق و لوله‌های تریاک و زنجیرهای طلا بود که از کشور ماه تابان میبردند، تا اینکه بالاخره وارد کشور ماه تابان شدند. به اولین شهری که رسیدند احمدک دید اهالی آنجا هم بد بخت و فقیر بودند و شهر سوت و کور بود و همه مردم بدرد کوری و لالی گرفتار بودند زجر میکشیدند و یک دسته کر و کور و احمق پولدار و ارباب دسترنج آنها را میخوردند. همه جا کشتزار خشخاش بود و از تنوره کارخانه‌های عرق کشی شب و روز دود در میامد. در آنجا نه کتاب بود، نه روزنامه و نه ساز و نه آوازی. پرنده‌ها از این سرزمین گریخته بودند و یک مشت مردم کر و لال در هم میلولیدند و زیر شلاق و چکمه جلادان خودشان جان میکندند. احمدک دلش گرفت، نی لبکش را

در آورد و یک آواز غم انگیز زد. دید همه با تعجب باو نگاه میکنند، فقط یک شتر لاغر و مردنی آمد بسازش گوش داد.

احمدک واسه این مردم دلش سوخت و آب زندگی بخورد چند نفرشان داد. گوششان شنوا شد و زبانشان باز شد و سر و گوششان جنیید. بارهای طلا را در رودخانه ریختند و در همانشب چندین کارخانه عرق کشی را آتش زدند و کشتزارهای تریاک را لگد مال کردند.

خبر که به پایتخت رسید حسینی کچل غضب نشست و فرمان دستگیر کردن احمدک را داد، و قراول و گزومه توی شهر ریخت و طولی نکشید که احمدک را گرفتند و کند و زنجیر زدند و قرار شد که او را شمع آجین کنند و در کوچه و در بازار بگردانند تا عبرت دیگران بشود.

احمدک گوشه سیاه چال غمناک گرفت نشست و بحال خودش حیران بود، ناگهان در باز شد و دو ساقچی با پیه سوز روشن برایش غذا آورد. احمدک یادش افتاد که پر سیمرخ را با خودش دارد. به دو ساقچی گفت:

- "عمو جون میدونم که امشب منو میکشن پس اقلا بگذار بروم بالای بوم نماز بگذارم و توبه کنم". زندانبان که کر بودند ملتفت نشد. بالاخره باو فهماند و زندانبان جلو افتاد و او را برد پشت بام. احمدک هم پر سیمرخ را در آورد و با پیه سوز آتش زد و یک مرتبه آسمان غرید و زمین لرزید و میان ابر و دود یک مرغ بزرگ آمد و احمدک را گذاشت روی بالش و د برو که رفتی بطرف کوه قاف و پرواز کرد.

مردم کشور ماه تابان را میگوی می‌هاج و واج ماندند. فورا چاپار راه افتاد این خبر را به پایتخت رسانید. حسینی که این خبر را شنید اوقاتش تلخ شد بطوری که اگر

کادرش میزدند خونش در نیامد و فهمید که همه این آل و آشوبها از کشور همیشه باهار آمده است و این کشور علاوه بر اینکه داد و ستد طلا را منسوخ کرده بود برای همسایه‌هایش کار شکنی میکرد و بدتر از همه میخواست چشم و گوش رعیت‌های او را هم باز کند! یاد حرف سه کلاغ افتاد که گفتند اگر بخواهد حکمرانی کند باید از آب زندگی بپرهیزد و حالا از کشور همیشه باهار آب زندگی را برای رعیت‌هایش سوغات می‌آوردند، از این جهت بر ضد کشور همیشه باهار علم طغیان بلند کرد و زیر جلی با کشور زرافشان ساخت و پاخت و بند و بست کرد و مشغول ساختن نیزه و گرز و حنجر و شمشیر و تیر و کمان طلا شدند و قشون را سان میدیدند.

حسینی قوزی هم در کشور زرافشان نطق‌های آتشین بر ضد کشور همیشه باهار میکرد و مردم را بجنگ با آنها دعوت میکرد. بالاخره اعلان جهاد داد. حسینی کچل هم همان روز مثل برج زهر مار غضب نشست و لباس سرخ پوشید و اعلان جنگی باین مضمون صادر کرد:

- "ما همیشه خواهان صلح و سلامت مردم بودیم، اما مدتهاس که کشور همیشه باهار انگش تو شیر میزنه و مردم ما رو انگلک میکنه. مثلاً پارسال بود که یک سنگ آب زندگی از سر حد شون تو کشور ما انداختند، پیار سال بود که یه تیکه ابر از قله کوه قاف آمد آب زندگی بارید و یه دسته مردم چشم و گوششون واز شد و زبون درازی کردن، اما به تقاصشون رسیدن. موش به‌هنبونه کاری نداره، هنبونه به موش کار داره! امسال احمدک را برایمون فرستادن. پس دود از کنده پا میشه! کشور همیشه باهار همیشه دشمن پول بوده، ظاهراً با ما دوس جون جونیه، اما زیریرکی موشک میدوونه، میخواد چشمو گوش رعیتو واز بکنه و صلح و صفای دنیا را بهم

بزنه. ما و کشور زر افشون که همسایه و دوس قدیمی ماس، میاس تخم این آل و آشوب راه بندازها رو ور بندازیم و دشمنای طلا را نیست و نابود کنیم. زنده باد کوری و کری که راه بهشت و زندگی ابدی رو برای مردم و عیش و عشرتو برای ما واز میکنه، و بعهده ماس که دشمنای طلا رو از بین ببریم!" حسینی با سر انگشتش پای این فرمان را مهر زده بود.

مطابق این فرمان و اعلان جهاد حسینی، کشور ماه تابان و کشور زر افشان بکشور همیشه باهار شیخون زدند و لشکر کور و کر از همه طرف شروع به تاخت و تاز کردند.

اما این دو کشور برای اینکه قشونشان مبادا از آب زندگی بخورد و یا بصورتشان بزنند و چشم و گوششان باز بشود پیش بینی کردند و قرار گذاشتند در شهرهایی که قشون کشی میکردند فوراً آب انبارهایی بسازند و از آب گندیده پساب طلاشویی این انبارها را پر بکنند و بخورد قشونشان بدهند و هر سرباز یک مشت از آن آب با خودش داشته باشد و مثل شیشه عمرش آن را حفظ بکند و اگر مشک آبش را از دست میداد بجرم اینکه از آب زندگی خورده فوراً کشته شود.

کشور همیشه باهار که از همه جا بیخبر نشسته بود و ایلچی‌های همسایه‌هایش تا دیروز لاف دوستی و رفاقت با اینها میزدند، یکه خورد و دستپاچه قشونی آماده کرد و جلو آنها فرستاد. قشون کور و کر مثل مور و ملخ در شهرهای همیشه باهار ریختند و کشتند و چاییدند و تاراج کردند و خاک شهرها را توبره میکردند و زورکی تریاک و عرق و طلا بمردم میدادند و اسیرها را به بندگی بشهر خودشان می بردند.

احمدک هم تیر و کمانش را برداشت و بجنگ رفت و کمین نشست. سرداران کور و کر جفت جفت بغل هم می نشستند تا کرها برای کورها ببینند و کورها برای

کرها بشنوند. احمدک نشانه می گرفت و تیر بمشک آب آنها میزد و بعد با چند نفر از رفقای شبانه آب انبارهای آنها را با وجودی که پاسبانها کور و کر بالای برج و بارو آنها را می پاییدند درب و داغون کرد و تمام آبی که برای قشونشان آورده بودند هرز رفت.

جنگ طول کشید و چنان مغلوبه شد که خون میامد و لش میبرد. اما از آنجاییکه اسلحه‌های کشور زرافشان و ماه تابان تاب اسلحه فولادین کشور همیشه باهار را نیاورد، قشونشان از هم پاشید و مخصوصا چون آب انبارهای آنها خراب شد و آتش هرز رفت این شد که قشون آنها مجبور شد که از آب زندگی همیشه باهار بخورند و چشم و گوششان باز شود و بزنگی نکبت بار خودشان هوشیار شدند و یکمرتبه ملتفت شدند که تا حالا دست نشانده یکمشت کور و کر و پول دوست احمق شده بودند و از زندگی و آزادی بویی نبرده بودند. زنجیرهای خود را پاره کردند، سران سپاه خود را کشتند و با اهالی کشور همیشه باهار دست یگانگی دادند. بعد شهرهای خودشان برگشتند و حسنی قوزی و حسینی کچل و همه میرغضبهای خودشان را که این زندگی ننگین را برای آنها درست کرده بودند بتقاضی رسانیدند و از نکبت و اسارت طلا آزاد شدند.

احمدک هم این سفر، با زن و بچه‌اش رفت پیش پدرش، و به چشمهای او که در فراغش از زورگریه کور شده بود آب زندگی زد، روشن شد و بخوبی و خوشی مشغول زندگی شدند.

همانطوریکه آنها به مرادشان رسیدند، شما هم به مرادتان برسید!

قصه ما بسر رسید کلاغه بخونه ش نرسید!